**گفتگوها با بویحیی**

آخرین باری که توی رختخواب افتادم حالم خیلی خراب بود. خیلی بیشتر از دفعات قبل. یواش یواش داشت باورم می شد که باید به دوستم، بویحیی، پاسخ مثبت بدهم. به نظر می رسید کاری نمی توانم بکنم و راه گریزی ندارم. شروع کردم به غلت زدن در رختخواب. خوابم نمی برد. بلند شدم و رفتم روی صندلی کنار پنجره نشستم. به بیرون نگاه کردم.

شب از نیمه هایش گذشته بود. ماه در ابر سیاه یک پارچه ای غلت می زد و جلوه می فروخت. ماه را که دیدم مقداری حالم بهتر شد. زیر لب گفتم این قدرها هم که آدم فکر می کند سخت نیست. صدای دوستم را از پشت سرم شنیدم. دوستی که بی دعوت، وقت و بی وقت، به سراغم می آید. مدتی با من حرف می زند و می رود. توقع زیادی از من دارد. من تا به حال به خواسته او تسلیم نشده ام. نه از بابت ترس از مرگ. بلکه به خاطر این که حس می کنم کارهای زیادی دارم که انجام نداده ام. نمی شود ولشان کرد و رفت. آخرین بار به او گفتم آمدن مان که دست خودمان نبود. اقلا رفتن مان را بگذار خودمان انتخاب کنیم. خندید. گفت اشتباه نمی کنم. رفتن هم دست خودمان است. بعد باز هم خندید و خیلی جدی گفت تا کسی خودش به التماس نیفتد و رضا به رفتن نمی دهد او هم نمی بردش. گفتم تو خیلی بی رحمی. اصلا عاطفه نداری. به صغیر و کبیر رحم نمی کنی. گفت اشتباه می کنم. بعد هم ول کرد و رفت. بی هیچ حرفی یا خدا حافظی و خوش و بشی.

به ماه که نگاه کردم دوستم را در آن دیدم. گمانم در خرابه ای بود. یک چکاوک زخمی هم کنار دستش بود. گفتم من از تو نمی ترسم. ماه گفت می ترسی با رضایت خودت ببرند آن دنیا چوب توی آستین ات کنند. دوستم از همان توی خرابه نگاهم کرد. قاه قاه خندید. چکاوک هم بلند شد یک چند دوری پر زد و برگشت سرجایش نشست. از دستش کلافه شدم. گفتم این بار تو اشتباه می کنی. خوب همه می میرند. آدم دلش می سوزد. گریه می کند و احساس های مختلف پیدا می کند. ولی بالاخره بعد از مدتی آدم یادش می رود. نه این که یکباره. رفته رفته. مثل یک شبح در میان ابرها محو می شود. کمرنگ می شود. اگر قبلا سر سفره، یا توی رختخواب، یا هنگام قدم زدن به تنهایی به سراغ آدم می آمد در روزها و ماههای بعد رفته رفته آدم فراموشش می کند. هر روز که با مرگ فاصله می گیریم یکی از مواردی که او را می دیدیم محو می شود. چکاوک بال بال زد و آمد پشت شیشه پنجره ام نشست. لطیف بود و کله اش در تاریکی می درخشید. دلم لرزید. در این سالهای غربت اصلا فرق نکرده بود. همان بود که بود. حتی به نظرم جوان تر شده بود. گفتم دلم خیلی تنگ است. برایم بخوان! دمش را تکان داد و پرواز کرد و آوازخوانان رفت در خرابه ماه کنار دوستم نشست.

وقتی نزدیک ترین دوستم را کشتند همین وضعیت را پیدا کردم. با او از بچگی بزرگ شده بودیم. توی مدرسه سر یک نیمکت نشسته، با هم بازی و شیطنت کرده بودیم. از همه مهمتر با هم کتک خورده بودیم. و زمانی که او را گرفتند و بردند. باورم نمی شد ولی واقعیت این بود که خبری از او نداشتم. تا این که خبر رفتنش را از دوست مشترک سالهای بعدمان شنیدم. گفت او را دار زده اند. بعد از این چند سال که زندان بود. خودم را لعنت کردم که هیچ کاری برایش نتوانسته بودم بکنم. شب همة خاطراتم با او برایم زنده شد. تا چند روز وقتی هر بچه ای را می دیدم یاد خودم و او می افتادم. تا تکالیف مدرسه ام را می نوشتم بلافاصله به کوچه می رفتم. معمولا زودتر از او کارم تمام می شد. بعد با سنگ به بالکن اتاق او می زدم. سنگ دوم بود که قلم و مداد به دست بیرون می آمد. با انگشت اشاره می کرد که تا لحظاتی بعد به کوچه خواهد آمد. بعد می آمد و می رفتیم پشت خانه مان در خرابه ای که هنوز ساخته نشده بود توپ می زدیم. سالهای بعد با دستگیری او از هم جدا شدیم. او رفت جای دیگری. رفتن اش هم داستانی بود. پدر دختری که قرار بود با او ازدواج کند لو دادش.

بویحیی این بار که آمد خیلی عصبانی بودم. گفتم خیلی نامرد است. بی رحم است. توی این طرف و آن طرف جاسوس دارد. چطور دلش آمد؟ خیلی خونسرد است. فقط نگاهم کرد. گفتم از تو گریزی نیست. ولی من تسلیم نمی شوم. با تمام وجود آرزوی مرگ جاسوس او را کردم. کسی که بهترین دوستم را لو داد. بویحیی گفت انتقام دخترش را گرفت. دخترش هم بعدا اعدام شد.

رفتم کنار پنجره و ماه را نگاه کردم. خونین بود. از پس شاخه های تنک درختان دیده می شد. چلچله ای پر کشید و به طرفم آمد. کنار پنجره ام نشست. این قدر تلخ بودم که او را به باد فحش گرفتم. گفتم از دست او هم کلافه ام. نمی خواهم رویش را ببینم. او هم با این پرهای زیبایش که لطیف تر از ابرهاست، و با این تن کوچک استخوانی اش، با پاهای نازکش با نوک کبودش می خواهد حواس مرا پرت کند. می خواهد فراموش کنم چه کسی را از دست داده ام. پرده را کشیدم. چراغ را خاموش کردم و رفتم زیر پتو. زیر پتو چشمهایم را هم بستم. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. دلم می خواست همه چیز را از یاد ببرم. یاد دوستم مثل یک ابر سیاه که با طلوع خورشید کمرنگ می شود از یادم برود. ولی مگر می شد؟ چطور دلشان آمد طناب ضخیم و خشن را به گردن او بیندازدند؟ خیلی دلم سوخت. کاش او را در آخرین روزهای زندگی اش می دیدم. دلم می خواست یک بار دیگر با هم کوهی می رفتیم، و یا در استخر تنی به آب می زدیم. روزهای بعد همه اش خواب او را می دیدم. خواب هیچ کس دیگر را نمی دیدم. تنها او بود که ول کنم نبود. ریش گذاشته بود. تا به حال او را با ریش ندیده بودم. خندیدم و به او گفتم شیخ شده است! او هم خندید و هیچ نگفت. از او حال نامزدش را پرسیدم. او بدون این که حرفی بزند به طرف جنگل کوچکی که در کنار راهمان بود رفت و در آن گم شد. از خواب بیدار شدم و گریه کردم.

بعد از آن دیگر هیچ وقت به نامزدش فکر نکردم. نمی دانستم پدر نامزدش که مانع ازدواج آنها شد زنده مانده است یا نه؟ تنها کسی بود که در زندگی آرزوی مرگش را کردم.

در آخرین دیداری که با او داشتم از او خواستم برایم حرف بزند. گفت تصمیمش را گرفته است. گفتم از پیش معلوم بود. گفت می روم. گفتم می دانم. به من خیره شد. تا آن موقع این طوری نگاهم نکرده بود. از چهره اش معلوم بود که بی حوصله است. شانه هایش را بالا انداخت پک محکمی به سیگارش زد و گفت:‌ باید یک کاری کرد! تو فکر می کنی همه چیز با حرف زدن حل می شود؟ حرصم گرفت. عصبانی شدم. من نگفته بودم که همه چیز با حرف زدن حل می شود. گفتم: حرف زدن همة‌ مسایل را حل نمی کند ولی رابطه ها را صاف می کند. تلخ بود و نمی خواستم اذیتش کنم. پرسید: هستی یا نیستی؟ می دانستم که دلش می خواهد با هم برویم. ادامه ندادم. وقتی همدیگر را در آغوش گرفتیم بیخ گوشم گفت همیشه برای او یک دوست خواهم ماند. طاقت نیاوردم زیاد به چشمهای ترش نگاه کنم. سرش را پائین انداخت و رفت. بویحیی که آمد برایش گریه کردم. التماس کردم. گفتم رحم کند. بویحیی قولی نداد. نگاهم کرد و رفت. من ماندم و تنهایی و با ماهی که در آسمان بود و چلچله ای که در آن پرواز می کرد.

تا مدتها از او خبر نداشتیم. همان شب که خبرش را برایم آوردند بویحیی به سراغم آمد. سر جای همیشگی اش در اتاقم نشست. پاهایش را روی هم انداخت و منتظر ماند تا من حرف بزنم. به او خیره شدم و با غضب گفتم خیلی سنگدل است. چیزی نگفت. این خونسردی بویحیی همیشه من را دیوانه می کند. فریاد زدم: او غریب مرد. غربتی انتخابی. وقتی باز هم خونسردی اش را دیدم بلندتر فریاد زدم: ولی من تسلیم تو نمی شوم! گفت:‌می دانم چقدر دلش شکسته هستی. وقتی رفت توی دفترم نوشتم مرگ پایان غربت او بود.

این مرگ سخت ترین مرگی بود که با آن مواجه شده بودم. حتی زمانی که مادرم مرد این قدر تحت تأثیر قرار نگرفتم. خوشحال نبودم. ولی می دانستم که مرگ فرشته ای است که دیر یا زود سراغ همه می آید. همان شب کشف کردم نباید از مرگ بترسم. به بویحیی گفتم نباید از تو بدم بیاید. یک چیز عادی هستی که می آئی و ما را می بری. به کجا نمی دانم. در دفترم نوشتم شاید دنیای دیگری که پس از مرگ می گویند واقعیت داشته باشد. ولی من دیگر از بویحیی ترسی ندارم. در کتابهای لغت خوانده بودم که بویحیی نام دیگر عزرائیل است. چقدر اسم با مسمائی است. زندگی را می گیرد یا زندگی می دهد؟ یک شب که سرزده به سراغم آمد همین سؤال را از او کردم. خندید. گفت بستگی به آدمش دارد. گفتم من خسته ام. تنهایم. دلتنگم. اینقدر اذیتم نکن. یک سؤال کرده ام یا جوابم را بده و یا همین طوری جانم را بگیر و برو. جانم را نگرفت و رفت. جوابی هم نداد. من خودم دیدم که آنجا نشسته بود. روی همان صندلی دم در. من که دعوتش نکرده بودم. خودش آمده بود. بعد هم خودش رفت. غر زدم که خیلی بیرحم است. خیلی خودخواه است. خودش می آید و خودش می رود. در دفترم نوشتم این بار که آمد ولش نخواهم کرد. تمام سؤالاتم را خواهم کرد. اما دفعه بعد هم تا دیدمش همه چیز یادم رفت. بی خبر آمد و همان جا روی صندلی دم در اتاق نشست. یک تکه روزنامه دستش بود. نگاهش کردم و حس کردم که از او نمی ترسم. از این که به چشمهایش زل بزنم نمی ترسم. گفت آیا می خواهم آخرین خبر روزنامه را برایم بخواند؟ بغض کرده بودم و دلم می خواست تحقیرش کنم. با چشمانی نیمه باز نگاهش کردم و گفتم زورت به بچه ها می رسد؟ به روزنامه نگاه کرد. چیزی خواند و گفت:‌ هشت سالش بود. گفتم خجالت نمی کشی؟ راست می گویی برو سراغ آن آخوندهای پیری که بالای نود سال سن دارند و تازه تجدید فراش می کنند. اصلا گوش نکرد چه می گویم. از روی روزنامه خواند: برادر یازده ساله اش توانست فرار کند اما او زمین خورد و افتاد. خونم به جوش آمده بود. گفتم ‌:‌ به همین سادگی؟ فقط نگاهم کرد. بیشتر عصبانی شدم و فریاد زدم یک پسر بچه هشت ساله،‌ توی گود زباله ها، مظلوم گیر آورده ای؟ ضعیف گیر آورده ای؟ سگها را می فرستی سراغش. سگهایی که گرسنه اند. وحشی هستند. به آنها حمله می کنند. برادر بزرگتر فرار می کند. بخوان!‌ از روی همین روزنامه که دستت هست بخوان! ببین طاقت داری خبر را تا آخر بخوانی. پسرک به زمین می افتد و سگها تکه پاره اش می کنند. هیچ تکانی نخورد. همین طور به روزنامه خیره بود. گفت سال گذشته هم یک پسرک افغانی را در همین نقطه سگها تکه پاره کردند. گفتم بله می دانم نزدیک یک مرغدانی محل بود. بغضم گرفت و نتوانستم خودم را نگه دارم. زدم زیر گریه. گفتم گوشت ران و بازویش را کنده و خورده بودند. روی صورتش جای چنگول سگها دیده می شد. گفت:‌ گلویش هم پاره شده بود. دیگر اختیار دست خودم نبود. به او پشت کردم. رفتم کنار پنجره ایستادم و به خیابان خیره شدم. درختی کنار خیابان شاخ و برگ کشیده بود. چند گنجشک در میان شاخه ها جیک جیک می کردند. چشمم آنها را نمی دید. گفت:‌ آوازی خوش تر از آواز گنجشکها نیست. برگشتم تا هرچه فحش بلد هستم را به او بدهم. نبود. رفته بود. صندلی اش خالی بود. روی تختخوابم افتادم. ملافه ای به سر کشیدم و سعی کردم همه چیز را فراموش کنم

فردای همان روز پستچی پیر محله نامه ای برایم آورد. دعوتنامه ای بود از کسی که نمی شناختمش. گفته بود عصر، ساعت چهار بعد از ظهر، به قهوه خانه قدیمی محل مان می آید. نوشته بود برای این که همدیگر را بشناسیم بهتر است من کلاهم را در دست چپ بگیرم. خودش هم یک گل سرخ به سینه می زند. دو به شک شدم که چه کسی است و چه کاری با من دارد؟ من سالها است که به قول معروف کنج عزلت گزیده ام و در اتاق تنهایی های خودم زندگی می کنم. حتی وقتی بهترین دوستم را کشتند تکان نخوردم. حوصله کسی را هم ندارم. او چه کسی است که می خواهد با من دربارة موضوعی که مورد توجه من است صحبت کند. چند بار نامه را خواندم و بالاخره فهمیدم که او هم مرا ندیده است. این نکته جالب ترین چیزی بود که دریافتم. نوشته بود دوست مشترکمان خواسته تا او با من صحبت کند. مشکل بیشتر شد. این دوست مشترک چه کسی بود؟ چند بار تصمیم گرفتم نروم. اما درست چند دقیقه به ساعت چهار بعد از ظهر تصمیمم عوض شد. با عجله راه افتادم تا خودم را به قهوه خانه برسانم.

شانس آوردم که دور نبود. رفتم و سر میزی نشستم. کلاهم را به دست چپم دادم و بلافاصله او را در روبه روی خودم دیدم. پیر مردی بود با موهای کاملا سفید. کت و شلوار مرتبی به تن داشت و معلوم بود که مرد مؤدبی است. شاخه گل سرخ روی سمت چپ کت مشکی اش به او جذابیت خاصی داده بود. من را که دید خندید و خودش به سر میز من آمد. بدون این که معطل کند گفت من را دوست مشترکمان بویحیی فرستاده است. بسیاری از ابهاماتم رفع شد. نیازی به سؤال نداشتم ولی او پرسید که من دوستی داشته ام که اخیرا در زندان به دار آویخته شده؟ با کنجکاوی و شک نگاهش کردم و گفتم: بله دوست دوران کودکی ام بود. پوزخندی زد و گفت می داند. یک بار دیگر تکرار کرد می داند. علت دستگیری او چه بود؟ گفتم پدر نامزدش او را لو داد. گفت:‌ ولی این عشق برای هر دو آنها به یک شکست منتهی شد. هم دختر و هم مرد جوان نابود شدند. داشتم شاخ در می آوردم. او از کجا این همه اطلاعات صحیح را دارد. گفتم:‌ بله ولی شما.... گفت و بعد شما برای یک نفر در عمرتان آرزوی مرگ کردید. گفتم:‌ بله! بله.... گفت و آن یک نفر همین الان روبه روی شما نشسته است. این را که گفت دیگر نتوانستم نگاهم را از روی صورتش بردارم. مثل برق گرفته ها نگاهش می کردم. موهای سفیدش را شانه کرده بود. پیشانی اش چند چروک داشت و ابروهایش پر پشت و سفید روی چشمهای بی سویش سایه می انداخت. سیبیلی کوتاه و مرتب به صورت یک مستطیل کوچک پشت لبش بود. چانه و گردنش چروکیده بودند. نمی دانم او هم در من چه می دید که خیره به چشمانم شده بود. اما من دلم می خواست همانجا بلند شوم و خفه اش کنم. هرکاری کردم دهانم را باز کنم نتوانستم و او بالاخره سکوت را شکست و گفت: زندگی زیر بار یک خیانت خیلی هولناک تر از مرگ است. بعد از دخترم، بو یحیی، به سراغم آمد. من با اشتیاق کامل هر آنچه را او خواست تقدیمش کردم. سکوت کرد. نگاهم از روی او به میز پشت سرش افتاد. بویحیی آنجا نشسته بود. زیر چشمی به ما نگاه می کرد. یک روزنامه روی میزش پهن بود. ولی زیر زیرکی ما را دید می زد. گفتم:‌ پس در واقع شما با قاتل خودتان سر یک میز نشسته اید؟ پیر مرد بدون هیچ حرکتی گفت:‌ اگر تو قاتل یک نفر هستی من قاتل دو نفر بودم. بویحیی روزنامه را برداشته بود و خودش را پشت صفحه باز آن قایم می کرد. می دانستم دارد به ما نگاه می کند. می دانستم دارد به ما می خندد. با غیظ گفتم خوب حالا آمده ای مرا ببینی که چی بشود؟ پیرمرد هیچ نگفت. فقط نگاهم کرد و وقتی اشکهایش روی لپهایش افتادند گفت:‌ آمده بودم از تو بابت آرزویت تشکر کنم. بعد از آن بود که بویحیی را با جان و دل پذیرفتم.

به میز بویحیی نگاه کردم. پسرک شاگرد قهوه چی با او داشت حرف می زد. روزنامه را به او داد و پسرک به سر میز ما آمد. بدون هیچ کلامی روزنامه را به دستم داد. پسرک قیافة آشنایی داشت. به او نگاه کردم.آمدم به پیرمرد چیزی بگویم که دیدم رفته است. بویحیی هم رفته بود. پسرک بالای سرم ایستاده بود. روزنامه را باز کردم و او عکسی را نشانم داد و گفت عکس خود او است. پسرکی خندان بود که آفتاب به چشمهایش زده و او یک چشمش را بسته بود. پیراهنش از شلوار بیرون بود و روی شانه اش چهار آجر سنگین قرار داشت.

پرسیدم:‌ این تو هستی؟

گفت: بله دو سال پیش توی قمیر پشت مرغدانی شمس آباد کار می کردم.

گفتم: چکار می کردی؟

گفت: روزی دو هزار تا آجر می زدم.

گفتم: تنها بودی؟

گفت: نه با داداشم دو تایی روزی ۵هزار تا آجر می زدیم تا نان مادرمان را در بیاوریم.

گفتم: مادرت؟

گفت:‌ آره بعد از این که بابایم توی قمیر افتاد و سوخت ما ماندیم و سه تا برادر. مادرم هم فلج شده بود. روی تشکچه بود. او آجرها را می زد. من و برادرم می بردیم قمیر برای پخت.

گفتم:‌ داداش دیگرت چه می کرد؟

گفت او خیلی ضعیف بود. از بچگی یک پایش فلج بود. نمی توانست کار کند. بازی می کرد. یک سطل ماست گیر آورده بود می رفت از سر چشمه قورباغه می گرفت می آورد با سنگ اعدامشان می کرد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. گفتم:‌ اعدام؟

گفت:‌بله مادرم هی می گفت این جور این حیوانهای بی زبان را با سنگ نزن شگون ندارد. اما او گوش نکرد که نکرد.

گفتم بعدش چی شد؟

پسرک گفت:‌ هیچی آه قورباغه ها گرفتندش. یک دفعه که از پشت مرغدانی می آمد سگها ریختند خوردندش. گفتم: چی؟ خوردندش؟

گفت:‌ آره خیلی لاغر بود. با پای فلج هم که کسی نمی تواند فرار کند. وقتی ما رسیدیم سر جسدش دیدیم دو تا دستش کنده شده افتاده آن طرف. گوشت رانش را هم خورده بودند.

گفتم خوب چکارش کردید؟

گفت:‌ هیچی یک زنبه آوردیم بردیم پشت باغ مرغدانی خاکش کردیم. بعد شانه هایش را بالا انداخت. به روزنامه اشاره کرد و ادامه داد: سال بعد نوبت من بود.

آب دهانم را که تلخ تر از زهر بود قورت دادم و گفتم:‌ یعنی چی؟

گفت:‌ سال بعدش من و داداشم بعد از کار داشتیم می رفتیم پیش مادرمان. یک خرده آن طرف تر از مرغدانی سگها حمله کردند. داداشم خیلی تیز بود. فرار کرد. من هم فرار کردم. اما سگها دنبالمان کردند و وقتی افتادم زمین ریختند به رویم. هرکدامشان یک جا را گاز می گرفت و می کند. شانس آوردم....

گفتم:‌ چه شانسی؟

گفت:‌ دوست شما نجاتم داد.

گفتم کدام دوست؟

گفت آقای بویحیی! برگشت میزش را نشان داد که او رفته بود. هنوز چیزی نگفته بود که ادامه داد: من را برد پیش برادرم. گفت اینجا بهشت است. از قمیر خبری نبود. به جایش یک مدرسه بود. داداشم هم آنجا بود. دستهایش چسبیده بود به بدنش و داشت خوب می شد.

پسرک داشت بیشتر می گفت که فریاد زدم. زدم زیر میز و عربده کشان تا خانه دویدم. طوری می لرزیدم که چند بار کلید از دستم افتاد. به هر زحمتی بود کلید را در قفل در چرخاندم. به محض باز شدن در خودم را یک ضرب انداختم توی رختخواب. چند نفس عمیق کشیدم و چشمهایم را اندکی باز کردم. بویحیی زودتر از من به خانه آمده بود. روی صندلی همیشگی اش نشسته بود و داشت روزنامه می خواند.

۲۱فروردین۹۹